



AHMAT GÖKSOY / RESSAM

«رنگ»

شکجه را با چه رنگی نقاشی کردی؟
 زبان مادری ممنوع،
 با چه رنگی دردش را فریاد زند؟
 در دیاربکر...
 فریادها قرمز است
 زندانی سوخته،
 دختران جوانی که مورد تجاوز قرار گرفته‌اند،
 با چه رنگی در سلول‌ها فریاد زنند؟
 کارگری که دسترنج اش غارت شده است،
 نانش بوی چه رنگی می‌دهد؟
 بچه ای که پدرش را کشته‌اند،
 سال‌های گریه‌اش چه رنگی است؟
 مادرانی که فرزندان‌شان مفقودالثر شده‌اند،
 اشک‌هایشان چه رنگی است؟
 سربازی که دستور می‌گیرد،
 با چه رنگی به برادرش شلیک کند؟
 از چه رنگ خلق، باید ترسید،
 از رنگ قرمز؟
 ایالات متحده آمریکا، پستی را
 با چه رنگی چاپ کند؟
 انسان با چه رنگی فریاد زند؟
 آیا رنگ‌ها فرمان پذیرند؟
 چکه های خون از قلم مو
 تابلویت را چه رنگی می‌کند؟

احمد گوکسوی، طراح و نقاش
 مترجم: بهرام رحمانی

www.daneshamooz.se



یادداشت معلم

بیکاری نوجوانان سوئدی معضل جدید جامعه مدرن سرمایه‌داری سوئد است. در این میان، بیکاری نوجوانان خارجی‌تبار و سوءاستفاده کارفرمایان از نیروی کار ارزان این نوجوانان بیداد می‌کند.

نوجوانان پناهجوی ما، به ناچار نیروی کار خود را، ارزان در اختیار صاحبان سرمایه قرار می‌دهند. البته اداره مهاجرت و قانون کار نیز در این بیدادگری، سهم سیستم وحشی سرمایه‌داری است.

طبق آمار رسمی نهادهای سوئدی، بیکاری بین نوجوانان سوئدی‌تبار 4/4 درصد و نوجوانان خارجی‌تبار 15 درصد است.

با توجه به موقعیت ضعیف و شکننده دولت فعلی سوئد، چشم‌اندازی برای بهبود وضعیت نوجوانان خارجی‌تبار و پناهجو در بازار کار سوئد وجود ندارد.

ما هر روزه شاهد وجود خسته این نوجوانان ناچار و بی‌پشتوانه در کلاس‌های درس مدارس هستیم.

در چنین وضعیتی، طبیعی‌ست که ما معلمان به‌همراه دانش‌آموزان به‌حمایت از حقوق این نوجوانان برخیزیم! نوجوانان را دریابیم!



آموزش حق پایه ای هر انسان است!

روایهای سراب من!

زمانی که هشت ساله بودم در مدرسه یاد گرفتم که انرژی نه از بین می‌رود نه خودی‌خودی به‌وجود می‌آید، بلکه فقط از حالتی به‌حالت دیگر تبدیل می‌شود. بزرگ‌تر شدم و در دبیرستان یاد گرفتم که این برای جرم هم صدق می‌کند. ولی الان نوزده ساله‌ام و خودم به این رسیده‌ام که این قانون در مورد بدبختی هم صادق است؛ یعنی بدبختی و مشکلات هیچ‌وقت از بین نمی‌رود، فقط از حالتی به‌حالت دیگر تغییر شکل می‌دهد تا پدرمان را جلوی چشممان بیاورد.



چند سال پیش زمانی که به سوند آمدم بیش‌تر از هر وقت احساس می‌کردم که به رویاهایم نزدیک شده‌ام. تصوراتی که شاید فقط و فقط برای من رویا بود ولی برای مردم این‌جا جزو حقوق شهروندی به‌حساب می‌آمد؛ رویاهایی مثل تحصیل و کار. ولی زمانی که با نمرات بالا از مدرسه کنار گذاشته شدم و با این که جزو نفرات اصلی مسابقات بین‌المللی بودم از دور مسابقات اخراج شدم و دیگر حتی اجازه کار هم نداشتم و ندارم. کار که هیچی، نه خونه‌ای دارم نه حتی رفیقی. رفیق‌هایی که قبلاً مثل خانواده خودم دوست‌شان داشتم دیگر نیستند. همه چیز از من گرفته شد. همه چیزهایی که با خون دل به‌دست آورده بودم. خلاصه در چند سال گذشته فهمیدم که اشتباه فکر می‌کردم. حقوق عادی شهروندی و انسانی برای من و امثال من در حقیقت فقط و فقط همان رویاست و توخالی!

یک زمانی همه به‌همین به‌چشم یک «پسر نابغه» نگاه می‌کردند که می‌توانستم نمونه‌ای برای آینده جامعه باشم، الان دیگه نه حق تحصیل و مسابقه دادن دارم و نه حق کار و شاید هم نه حتی حق زندگی! من که زمانی آرزوی برنده شدن جایزه نوبل را در سر داشتم الان تمام امیدم به این است که در کارگاهی بتوانم ماشین‌های بیش‌تری بشویم تا پول بیش‌تری گیرم بیاید. البته وقتی درباره پول بیش‌تر حرف می‌زنم منظورم پنج یا ده هزار کرون نیست، بلکه منظورم فقط بیست یا بیست و پنج کرون است. البته جای شکرش باقی‌ست که هنوز هم آدم‌هایی هستند که به برده‌داری در قرن بیست و یکم اعتقاد دارند و ما بردگان نوین عصر مایه‌واره هم می‌توانیم به لطف این جور آدم‌ها ساعتی بیست کرون کار کنیم و در عین حال تو سری خوردن و تحقیر رایگان هم دریافت کنیم. مشکلات زیاد است ولی با همه این مشکلات، همیشه می‌خندم چون خنده، نقاب همیشگی من است!

رنوف اخوان، 19 ساله

اهداف نشریه دانش آموز:

- * اشاعه فرهنگ مطالعه و پژوهش بین معلمان و دانش‌آموزان؛
- * تبادل اندیشه و نظریات علمی بین دانش‌آموزان؛
- * ایجاد بستری برای رشد و پویایی مسایل آموزشی و پرورشی؛
- * ارتقای سطح دانش، آگاهی و معلومات دانش‌آموزان؛
- * آموزش کتبی زبان مادری.

آدرس امیل تماس با نشریه:

daneshamooz2016@gmail.com

آموزش زبان مادری حق مسلم هر انسانی است!

21 فوریه، روز جهانی زبان مادری است. روز جهانی زبان مادری بیش از هر جای دیگری، متوجه کشورهای است که دارای تنوع زبانی گسترده‌ای هستند تنوعی که به‌گفته جنوا اسپیرتمن، امری طبیعی، میراثی انسانی و سرمایه‌ای اجتماعی است. اما در کشورهای همچون ایران، متأسفانه زبان‌های مادری همه مردم این کشور غیر از فارسی، یعنی زبان‌های ترکی آذری، کردی، عربی، بلوچی و غیره ممنوع است.

جنوا اسپیرتمن، زبان‌شناس و متخصص سیاست‌های زبانی در دوران پسااستعمار، در گفتگوی اختصاصی، ضمن شرح اهمیت آموزش و تحصیل به‌زبان مادری، از سیاست‌های زبانی که منجر به یک‌سان‌سازی زبانی می‌شوند، انتقاد می‌کند و می‌گوید: «اگر شما آموزش و ترویج یک زبان را قدغن و غیرقانونی کنید، در نهایت، آن زبان را حذف می‌کنید و با از بین بردن آن زبان، فرهنگ آن گروه زبانی را نیز نابود می‌کنید و در نهایت، خود آن مردم را حذف و از بین می‌برید. ممکن است که آن‌ها به‌صورت فیزیکی از بین نروند اما آن‌ها دیگر خودشان نیستند بلکه تبدیل به دیگری شده‌اند که به‌زبان و فرهنگ دیگری تعلق دارند. آن‌ها دیگر وجود خارجی ندارند.» این استاد دانشگاه می‌شکانتاکید کرده است: «وضع قوانینی که سیاست‌گذاری‌های زبانی را اجباری می‌کند، گامی اساسی در جلوگیری از نابود کردن زبان‌ها است.» وی سیاست زبانی آفریقای جنوبی را مثال خوبی در این زمینه می‌داند، کشوری که در آن یازده زبان رسمی وضع شده است.

جنوا در جواب سنوال: «بسیاری از زبان‌شناسان بر آموزش زبان مادری و تحصیل به آن زبان تأکید می‌کنند، چرا؟»، چنین جواب داده است: «این مساله که کودکان به‌زبان مادری خود آموزش ببینند، مساله بسیار مهمی است، به‌این دلیل که، این زبان، تنها زبانی است که کودکان به‌بهترین نحو آن را متوجه می‌شوند. پیشینه تحقیقات در سراسر جهان این مساله را اثبات می‌کند که موثرترین راه برای آموزش مفاهیم و مهارت‌ها به‌کودکان، استفاده از زبان مادری آن‌ها است. این آموخته‌ها، در تمام عمر با او خواهند بود.»

به نظر جنوا: «آموزش زبان مادری کاملاً طبیعی و ضروری است و در ارتباطات انسانی، بسیار مهم و مفید است. البته در کنار آن، انسان‌ها به‌زبان مشترکی هم نیاز دارند تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. با این‌که تنوع زبانی کاملاً یک مساله طبیعی است اما ما انسان‌ها، به‌زبان مشترکی نیاز داریم تا با کسانی که خارج از حیطه زبان مادری‌مان هستند، ارتباط برقرار کنیم. اما عواطف و احساسات و اندیشه‌ها و ارزش‌ها و مفاهیم این‌چنینی، می‌توانند به‌بهترین شکل، توسط زبان مادری هر فرد منتقل شوند و در برخی موارد، زبان مادری تنها ابزار موجود برای انتقال مفاهیم ذکر شده است...»



«حریم خصوصی»

یک چیزی به اسم «حریم خصوصی» در سرزمین ما، پیش از تعریف شدن تحریف شده است گویا، شاید از آنجا که حرمت گذاردن سالهاست فراموش مان شده، آداب و رسوم یادمان رفته. مثلا یادمان رفته هر چیزی آداب دارد، حرف زدن آداب دارد، حتی این زمستان که دارد می رود زمانی آداب داشته. قدیمها زمستان جور دیگری بود، عطر دیگری داشت، بوی حلیم می داد و عطر آش و سوپ، بوی لبو و شلغم، عطر پرتقال و باقالی، بوی نفتالین لای لباسها، بوی اسپند و سماور نفتی مادر بزرگ وقتی فتیله را بالا می کشید تا چای زودتر دم بکشد. زمستان با کرسی معنا پیدا می کرد، اصلا با کرسی می آمد توی خانه ها، کرسی یعنی چشم در چشم خانواده بودن، یعنی جنگ پاها، آبی سوخته ها. کرسی بو داشت حتی. «کرسی؟!...» مگر کرسی بو دارد، چه حرفها؟!...» برای من داشت، زمستان که می شد، لباس بیش تری به تن می کردیم، لپ هامان گل می انداخت، سرخ و سفید که می شدیم، بابا نگران می شد، می گفت «چشم نخورید!...» بیش تر اسپند دودمان می کرد، زمستان بوی اسپند می داد خانه مان، بوی اسپندی که از منقل روی کرسی بلند می شد. کرسی بو داشت به خدا، بوی پتوی چهل تکه جهاز مادر بزرگ، آن تترن سفیدش بوی سادگی می داد حتی... زمستان بو داشت، آداب داشت، رنگ و لعاب داشت، فقط یک فصل نبود، دروازه عید بود و رسم و رسوم خودش را داشت، اسفند که می آمد همسایه ها با هم محرم می شدند، فرش و گلیم و پتو از روی کف زمین و توی کمد، می رفت روی دیوارها، شهر شکل تازه ای می گرفت... بی ادب شده ایم، شاید برای همین است زندگی مان بی رنگ و بو شده. شاید به همین خاطر است هر روز شعاع پرگار زندگی مان برای کشیدن دایره دوستی و روابط اجتماعی کمتر می شود، خودآزار شده ایم، دیگر آزار شده ایم. بی ادب شده ایم... دوستی می گفت مدت ها است تمرین می کند برای دوست نداشتن، توقع نداشتن، آرزو نداشتن. می گفت دارد به دلش یاد می دهد از هیچ کس هیچ انتظاری نداشته باشد. قسم می خورد این طور راحت تر است، کمتر غصه می خورد. می خندید که خدا خودش هم پشیمان شده از خلقت این «انسان». یادم هست این موقع ها مادر بزرگ لب به دندان می گزید که «خدا فضول نمی خواهد!...» روحش شاد، منظورش همین «حریم خصوصی» بود که هیچ وقت رعایتش نمی کنیم، همان که توی سرزمین ما، پیش از تعریف شدن تحریف شده است گویا...

مروارید، 19 ساله

نکرده است. شما همدیگر را دوست دارید. فراموش نکن که تو زن او هستی و او حق دارد هر کاری که می خواهد بکند. بکنه.» دختر به من اجازه حرف زدن نمی دهد. «ای دختر، تو نمی تونی فکر اینو بکنی که جنین را سقط کنی. اون الان توی شکمت زندگی می کنه. تو لباس داری، تو می تونی هر چیزی که می خواهی بخوری. تو همه چیز داری و شوهرت همه چی را درست و آماده می کنه. تو دیگه چی می خواهی دختر؟ تو می دونی که اگر عصبی یا ناراحت بشی، برای فرزندت خوب نیست و خطرناکه.» این چیزها را دکتر با صدایی بلند در حالی که به دستگاه ماورای صوت نگاه می کند، می گوید. با خودم می گویم: «آزادی و زندگی! من آزادی ندارم.» فقط به خاطر این که من لباس و غذا دارم به این معنا نیست که من آزاد هستم. دکتر می گوید: «فراموش نکن که تو یک زن هستی و مرد نیستی و همه زن ها حق و موقعیت تو را ندارند که غذای خوب بخورند و لباس خوب بپوشند.» من شکم را پاک می کنم و دکمه هایم را می بندم در حالی که دکتر می گوید: «شما زن ها فقط برای بچه به دنیا آوردن خوب هستید و گر نه شایسته کار دیگری نیستید. وقتی شما چیزی را نمی فهمید، ما رو مجبور می کنید که شما را بزنیم.» من از دفتر دکتر خارج می شوم اما نمی توانم حرف های دکتر را فراموش کنم. من نمی توانم نفس بکشم و قلبم سنگین می شود. پاهایم قدرت قدم برداشتن را ندارند. حرف های دکتر چون نیشتری به قلبم فرو رفت و قلبم را هزار تکه کرد. اما برای چه؟ چه کاری بکنم؟ با خودم فکر می کنم و به خودم می گویم: «برای چه آن قدر طولانی صبر می کنم؟ زمامتی که او بدنیاید و اگر دختر باشد دقیقا مثل من بی ارزش خواهد شد.»

یک ساعت بعد ...

نور خورشید از پنجره به اتاق می تابد. من صدای قلبم را می شنوم. پوستم سرخ می شود در حالی که یک پلاستیک پر از دارو در دست چپم است. آن ها را دانه دانه درمی آورم و شروع به شمردن می کنم. یک، دو، سه، چهار و...

نوول از: رونف اخوان، 19 ساله

ترجمه از: سمیه عزیزاده، 18 ساله



من واقعا نمی خواهم

«بله» بگویم!

خورشید در حالی غروب می کند که گنجشک ها و پرندگان سرود غمگینی را که با هم خوانده بودند، تمام کردند. آدرنالین در تمام بدنم پخش می شود و احساس گرمای شدیدی می کنم در حالی که همه درخت ها لباسی از جنس طبیعت دارند. جهان رنگ های مختلفی دارد ولی من فقط رنگ سیاه را می فهمم، نه سفیدی، نه قرمزی و نه هیچ رنگ دیگری. فقط سیاه مثل زندگی من. الان زندگی من یک آهنگ غمگینی دارد که یادآوری می کند که فلاکت هرگز تمامی ندارد. در سالن، همه دوستان و خانواده ها به ما نگاه می کنند. همه ساکت می شوند و منتظر من هستند که «بله» بگویم. چند ثانیه بعد ما زن و شوهر می شویم. من باید به آدمی که هیچ احساسی نسبت به او ندارم، بله بگویم و یا بهتر است بگویم که من هیچ احساسی نسبت به مردها ندارم. من واقعا نمی خواهم «بله» بگویم و همیشه آرزو می کردم که خانواده ام مرا درک کند. ولی من هیچ انتخابی ندارم. به خودم فکر می کنم. من هیچ وقت این را نمی توانم فراموش کنم که چه قدر تلاش کردم تا از جهنمی مثل خانواده، رها شوم. اما آن ها به من اهمیتی نمی دهند و فقط به خودشان فکر می کنند و برای من تصمیم می گیرند. آن ها همیشه در مورد این حرف می زدند که من نمی توانم با آدمی که مثل خودم هست باشم چون که آن ها خجالت بکشند. همه فقط به من نگاه می کنند که «بعله» بگویم. «من نمی توانم سرنوشت خودم را تغییر بدهم.» یک بار دیگر هم فکر می کنم و «بعله» را می گویم. بعد از این، همه در عروسی خوشحال می شوند، به جز من. به زودی مهمان ها می روند. حالم به هم می خورد وقتی به این فکر می کنم که باید با آدمی، زندگی زناشویی خودم را شروع کنم، که جای پدرم است.

6 ماه بعد...

دکتر با صدای آرامی گفت: «مبارک باشه، جنین یک دختره و کاملا سالمه. شما لازم نیست نگران باشید. الان فقط باید استراحت کنی و خیلی مراقب باشی و وسایل سنگین بلند نکنی. شوهر تو می تونه همه کارها را انجام بده. نگران نباش. وقتی فرزندت به دنیا اومد، زندگی شیرین تر می شه. شوهرت هم می فهمه که نباید تو رو بزنه در دوره بارداریت.» «می تونم جنین را سقط کنم؟ شما می دانید که من وضعیت خوبی در خانه ندارم. من نمی تونم الان مادر بشم.» این ها را من می گویم در حالی که کمی می لرزم و اشک هایم از روی گونه هایم به پایین سرازیر می شوند و من ادامه می دهم: «من باردار شده ام و من نمی خوام با این مرد باشم، اما او مرا مجبور کرد.» دکتر خندید و گفت: «او به تو تجاوز

داستان کوتاه یک تکه کاغذ

نویسنده: آگوست استریندبرگ

170 سالگی آگوست

استریندبرگ

آگوست استریندبرگ هنرمند و نویسنده سوئدی در 22 ژانویه 1849 در استکهلم به دنیا آمد. او چهارمین فرزند از مجموع هشت فرزند خانواده‌ای متوسط بود و به همین دلیل هم در طول زندگی خود به حرفه‌های گوناگونی چون آموزگاری - بازیگری - روزنامه‌نگاری و کتابداری پرداخت.

مادرش یک گارسون بازنشسته بود و هنگامی که استریندبرگ سیزده سال داشت درگذشت. پدرش تاجر بود. استریندبرگ او را شخصی سخت‌گیر و سرد می‌شناخت و در همان ابتدا بین پدر و پسر ناسازگاری و مشکل ارتباطی وجود داشت. این امر تأثیر عظیمی در برداشت او نسبت به محیط، در تمام طول زندگی بر جای گذاشت. در کتاب زن خدمتکار - 1886 - استریندبرگ راجع به سیر رشد خود و روابطش با پدر می‌نویسد.

در خانواده استریندبرگ - با وجود در سطح درآمدی که داشتند - به آموزش و پرورش اهمیت زیاد داده می‌شد. در 1867 دبلم گرفت و در دانشگاه اوپسالا در رشته هنرشناسی و زبان‌های زنده ثبت‌نام کرد که البته تحصیل خود را در 1869 رها نمود.

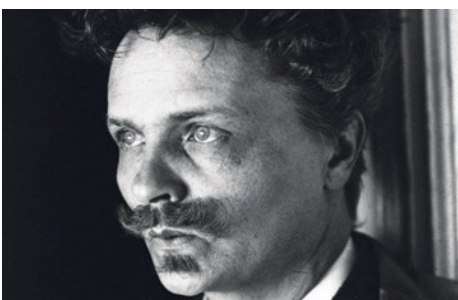
زندگی استریندبرگ سرشار از درگیری و تنوع بود. او سه بار ازدواج کرد و دوره‌هایی طولانی را در خارج از کشور به سر برد.

استریندبرگ در 1877 با سیری فون اسن ازدواج کرد که در تناثر سلطنتی بازیگر بود - اما مشکلاتی که پس از آن برای او پیش آمد - به‌قدری مصیبت‌بار بود که برخی بدبینی نهفته در آثار او را ناشی از آن می‌دانند.

بالاخره آن زوج در 1889 از هم جدا شدند. در 1893 با ماریا فردریکه اول ازدواج کرد که بیست سال از او جوان‌تر بود. این پیوند هم همراه با تنش‌های زیادی بود و بالاخره در 1897 به جدایی انجامید. در 1901 با هریت بوس ازدواج کرد و در 1904 از او هم جدا شد. نشانه‌هایی از بیماری پارانویا و اسکیزوفرنی در او مشاهده می‌شد و بارها دچار افسردگی گردید. بارها در نامه‌هایش تهدید به خودکشی می‌کرد - ولی هرگز اقدامی جدی در این رابطه انجام نداد.

استریندبرگ در کنار هنریک ایبسن - سورن کیرکگارد و هانس کریستیان آندرسن - یکی از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین نویسندگان کشورهای اسکاندیناوی به‌شمار می‌آید و به خصوص سبک دراماتیک او از شهرت جهانی برخوردار است. او همچنین یکی از بنیان‌گذاران تناثر مدرن شمرده می‌شود و در وطنش به شکسپیر سوند معروف است. او استاد و پدر اکسپرسیونیسم در تناثر جهان است. استریندبرگ از پیشگامان نوگرایی در ادبیات سوند بود. استریندبرگ بیش از 60 درام - ده رمان - ده مجموعه داستان و دست‌کم 8000 نامه نوشته است. همین موضوع او را مبدل به پرکارترین نویسنده سوند می‌کند.

بلی اسب‌های مراد چنان آدمی را بر زمین می‌کوبند که دیگر توان بلند شدن سلب می‌شود. سپس چیزی تازه در زندگانی این زوج داخل شد. این چیز با دست خط یک زن و با مداد نوشته شده بود: «خدمتکار» کدام خدمتکار؟



بلی زنی با ردای بلند و صورتی دل‌نشین و دوست‌داشتنی که به آرامی راه می‌رفت و هرگز هم از سالن عبور نمی‌کرد، بلکه برای ورود مستقیم به اطاق خواب از راهرو می‌گذشت. زیر اسم او نوشته شده است: دکتر. ل. - برای اولین بار نام یکی از بستگان هم در فهرست دیده شد: «مادر» این، «مادر زن» اوست که هوشیارانه آن‌ها را ترک کرده بود تا مزاحم زندگی زوج جوان نباشد. ولی خوشحال بود که حال می‌توانست در زمان سختی که ضرورت حضورش را می‌طلبید برگردد. بعد از این با مداد قرمز و آبی اسم‌های تازه‌ای آمده بود: «کانون همکاری»، خدمت کار رفته بود و باید کس دیگر را جایگزین او کرد.

دارو فروش - ج.م. کچم اوضاع بدتر شد. لبنیاتی، آن‌هم شیر پاستوریزه. خواربار فروش - قصاب و دیگران. امور خانه با تلفن انجام می‌شد. معلوم می‌شود خانم خانه به‌کارهای معمولی خود مشغول نیست. نه او بستری بود.

نوشته‌های بعدی جلو چشمانش تیر و تار شدند و او نتوانست آن‌ها را بخواند. حالتی چون به کسانی که در دریا حال غرق‌اند. و چشمان‌شان با آب شور پر شده است. ولی عبارت «مرده شوی‌خانه» هنوز قابل تشخیص بود. همین کلمه گویای همه چیز است! یک تابوت بزرگ و یک تابوت کوچک.

داخل پرانتز اضافه شده بود: (تدفین) این آخرین کلمات نوشته شده روی کاغذ بود! نوشته‌ها با کلمه خاک پایان یافته و خاک سرانجام همه چیز بود. ولی او کاغذ زرد رنگ را برداشت و آن را بوسید و در جیب پیراهنش گذاشت.

او ظرف دو دقیقه دو سال از زندگی‌اش را زنده کرده بود.

در هنگام خروج از آپارتمان دیگر غمگین نبود، بلکه سرش را مانند مردان خوشحال و مغرور و با افتخار بالا گرفته بود. زیرا می‌دانست که زیباترین چیزها را از زندگی گرفته است. دریغا، چه بدبختند مردمانی که این بهره را از زندگی نبرده‌اند.

ترجمه از: نشریه دانش آموز

آخرین ارایه حمل بار حرکت کرد. مستاجر، مردی که کلاهی با نوار پارچه‌ای برجسته‌ای بر سر داشت، دوباره داخل آپارتمان خود را برانداز کرد تا یقین حاصل کند که چیزی جا نمانده است. نه، چیزی را فراموش نکرده بود، هیچ چیز را. او وارد راهرو شد. مصمم شد تا دیگر درباره وقایع این آپارتمان ننیدیشد. چشمش به تکه کاغذی افتاد که در نزدیکی تلفن، با سوزن به دیوار چسبانده شده بود.

نوشته‌هایی به خط‌های مختلف، برخی کاملاً خوانا، با مرکب سیاه، برخی با قلم و یا مدادهای سیاه و سرخ و آبی. اتفاقاتی که فقط در طی دو سال اخیر برای او رخ داده بود به‌خودی خود داستانی جذاب بود. تمام آن حوادثی که او تصمیم داشت، آن‌ها را فراموش کند در آن جا نوشته شده بود. قسمتی از سرگذشت آدمی بر تکه‌ای از کاغذ! کاغذ را از دیوار کشید. این تکه کاغذ دست نوشته، براق و به رنگ زرد آفتابی بود. آن را روی تاقچه بالای بخاری دیوار گذاشت و شروع به خواندن کرد. نامی بر بالای کاغذ نوشت شده بود: آلیس، زیباترین نامی که تا به حال شنیده بود. زیرا آلیس، نام محبوبش بود. پهلوی آن شماره‌ای گذاشته شده بود، 111/15 این شماره به‌نظر او شماره سرود مقدسی آمد که در لوحه سرود کلیسا گذاشته می‌شد. زیر آن با خطی کج و معوج نوشته شده بود: «بانک» - بانک محل کار او بود. کار مقدسی که برایش نان، خانه و همسر، یعنی بنیان زندگی را به ارمغان آورده بود. اما خط سیاه زمختی روی شماره آن کشیده شده بود، زیرا این بانک ورشکست شده بود و او پس از مدت کوتاه و پراضطرابی به‌بانک دیگر انتقال یافته بود. پس از آن نام اصطبل بود که اسب‌های اشخاص را در مقابل اجرتی نگه‌داری می‌کردند، و بعد از آن اسم گل‌فروشی، این مربوط به زمانی می‌شد که آن‌ها نامزد شده بودند و او جیبی پر از پول داشت. بعد از آن فروشنده لوازم خانه و دکوراتور، که خانه را بیارایند.

وسیله نقلیه‌ای که با آن به‌مسافرت رفتند. محل نمایش، صندوق پستی شماره 50/50 - آن‌ها ماه عسل را می‌گذرانند و عصرهای یک‌شنبه به اپرا می‌رفتند و بهترین لحظات آن‌ها در آن جا سپری می‌شد. وقتی ساکت می‌نشستند و زیبایی و هماهنگی سرزمین پریان را روی صحنه تماشا می‌کردند. بعد از آن نام مردی بود که خط خورده بود، رفیقی که از موقعیت اجتماعی مناسبی برخوردار بود ولی به‌طور جبران‌ناپذیری شکست خورده بود. وی با از دست دادن زندگی خوش خود، راه انزوا را در پیش گرفته بود.

خوشبختی!

تبعیض پنهانی در بازار کار!

نوجوانان و معضل بازار کار!

خوشبختی از آن واژه‌هایی ست که در طول زندگی بارها مفهومش عوض می‌شود. هر بار در گرو داشتن چیزی... دختر بچه که باشی، با داشتن یک پیراهن سفید توری به ذوق عروس شدن یا شاید با داشتن یک دوچرخه، از آن قناری سبد دارها مثلاً، یا یک کورسی، خودت را پرت کنی روی دسته آن و هی پا بزنی و اصلاً فکر نکنی قرار است به کجا برسی، هی قند توی دلت آب شود که با وجود آن چه خوشبختی. زمان تحصیل ... کارو شغل، ازدواج خوب، خانه و ماشین و سفر و برای بعضی‌ها رسیدن به معشوق... یک جای زندگی به پشت سر نگاه می‌کنی، به راهی که آمده‌ای، اول فکر می‌کنی خواب بوده، یا داستانی، قصه‌ای، خوانده‌ای و رسیده‌ای به آخرین برگ کتاب، مثل تاتری که تمام شده آرتیست‌ها می‌آیند روی صحنه، تعظیم می‌کنند و می‌روند، پرده می‌افتد و تمام... گاهی آن قدر عجیب است، هر چه قدر فکر می‌کنی باورت نمی‌شود آن آدم خودت بوده‌ای. نمی‌دانم این فراموشی خود خواسته اتفاق می‌افتد یا هدیه گذر زمان است، هر چه هست خوب است. اما آن واژه خوشبختی، می‌ایستی و به پشت سر نگاه می‌کنی، شاید چشمت بیفتد به زانوهای خونی حتی، یادت بیاورد چه قدر افتاده‌ای توی مسیر و بلند شده‌ای... چه پوست کلفت شده‌ای، حتی فکر کنی چه جان سخت بوده‌ای این سال‌ها... من هر از چندگاهی از خودم فاصله می‌گیرم، می‌روم بالا و به خود و زندگی‌ام، به مسیری که آمده‌ام از دور نگاه می‌کنم. بعد می‌بینم خوشبختی همین کتابی است که در دستم دارم، همین فنجان چای و جای دنج، کنار آدمی‌هایی که دوست‌شان دارم. این روزها خوشبختی برایم مترادف شده با رضایت درون، بی‌هیاهو. بی‌دست و سوت و هورا...

مروارید، 19 ساله

من هفده سال دارم، و به‌عنوان یک نوجوان توانستم یک کار تابستانی خوب در بیمارستان کارولینسکا - استکهلم در سال گذشته پیدا کنم و مشغول به کار شدم.

اما من صرفاً این کار را فقط فقط چون پارتی داشتم گرفتم یعنی رابطه‌ای، که این نوع روابط در بازار کار سوند خیلی معمول است.

آری من شانس داشتم چون خاله عزیزم پزشک و هم‌چنین مسئولیت بالایی در این بیمارستان دارد. اگر من این پارتی را نداشتم احتمالاً به تقاضای کار من نگاهی هم انداخته نمی‌شد و من شانس چندانی نداشتم. این کاملاً مسلم است هر کس را در بیمارستان کارولینسکا استخدام نمی‌کنند. البته اگر من با نام فامیل سوندی تقاضای کار می‌دادم موقعیت متفاوت می‌شد تا با نام من!

هر چند جامعه امروز سوند سعی در رد کردن و پنهان نمودن تبعیض در بازار کار را دارد، که چگونه کارفرما حق تقدم استخدام را به سوندی تبارها می‌دهد. البته با این منطق جلو می‌رود که سوندی تبارها بهتر از مهاجرین کار می‌کنند و از کیفیت کاری بهتری برخوردارند. اما هر چند که نوجوان مهاجر و نوجوان سوندی هر دو در بازار کار بی‌تجربه محسوب می‌شوند.

النا مهران فر، 17 ساله

با توجه به این که بیکاری در بین نوجوانان بالاست پیدا کردن کار برای نوجوانان پناهنده بسیار سخت‌تر از یک نوجوان سوندی است. فاکتورهای مختلفی در پیدا کردن کار دخیلند. این فاکتورها عبارتند از سوندی بودن فرد درخواست‌کننده و داشتن تجربه کاری است. اسم ما پناهندگان نسبت به یک فرد سوندی متفاوت است و به‌همین دلیل، راحت‌تر به درخواست کاری ما از اول جواب منفی می‌دهند.

برای مثال، من در عرض یک ماه ده‌ها درخواست کاری به‌شرکت‌ها و کمپانی‌های متفاوت مانند کوپ، مک‌کنداس، مکس، واپیون و غیره فرستاده بودم و از این تعداد فقط پنج شرکت من را به مصاحبه دعوت کرد. چهار شرکت بعد از مصاحبه، به‌من جواب منفی داد. من هم می‌دانستم که جواب منفی خواهم گرفت چون در بین درخواست‌کنندگان سوندی وجود داشت. حتی من برای نشان دادن توانایی‌هایم به این شرکت‌ها پیشنهاد کردم که حاضرم مدتی مجانی کار کنم باز هم آن‌ها پیشنهاد را نپذیرفتند. در بعضی از موارد برای نشان دادن علاقه و تواناییم به‌صورت حضوری درخواست خود را به شرکت‌های گوناگون بردم باز هم موفق نشدم. در نهایت با تلاش و سختی‌های

بسیار در یک رستوران کار پیدا کرده‌ام که ناگفته نماند رییس رستوران من، خود پناهنده است.

این یک نمونه‌ای کوچکی از مشکلات در عرصه بازار کار و کاریابی است.

به امید برابری انسان‌ها در همه عرصه‌ها!

محمد فراد جعفری،
17 ساله

Ungdomsarbetslöshet

Många ungdomar väljer att bo kvar hos föräldrarna vilket inte heller är bra för individen eftersom det leder till att ungdomen får ett uppskjutet inträde till vuxenlivet. Han/hon lär sig inte att vara vuxen och ta eget ansvar och när individen vill börja jobba, skaffa bostad eller starta en familj men inte får möjligheterna till det så påverkar följderna inte bara individen utan även också samhället i helhet. Följderna hindrar individen till att skapa ett eget självständigt liv. Detta leder till att unga inte får chansen att bli oberoende av sina föräldrar.

Många unga kvinnor och män rapporterar även att dem upplever kroppsliga besvär som mag-sår, ryggont, huvudvärk osv.

Många unga kvinnor beskriver att dem upplever sig maktlösa och värdelösa eftersom självförtroendet bryts ner under tiden individen är arbetslös. Hos män rapporterar dem även att dem blir slöa och oroar sig mycket för ekonomin vilket orsakar stress och ångest. Många unga ökar även sin alkoholkonsumtion. Detta framkommer oftast hos de unga männen. Psykiska påfrestningar, stress och mer fritid är oftast förklaringen. Den dåliga ekonomin leder till att många ungdomar drabbas ofta av ohälsa eftersom de inte äter bra. De har inte råd med den näringsrika maten som är viktig för kroppen.

Detta leder till att många ungdomar ökar sin "skräpmat" konsumtion vilket inte är bra för hälsan eftersom risken för övervikt ökar. Den ökade fritiden och den svaga ekonomin bland arbetslösa ungdomar leder till många olika saker och en av dem sakerna är ökad kriminalitet.

I dagens samhälle så är det väldigt viktigt att man har ett jobb och har man inte det så finns det en massa följder ut av det. Det blir till exempel svårt att betala hyran och skaffa fram mat för dagen. Många ungdomar ser inga lösningar till deras problem och väljer därför den "sista" utvägen vilket är att begå brott. Individen som väljer att begå brott blir registrerad i brottsregistret vilket arbetsgivarna kan se när individen söker jobb. Detta leder till att arbetsgivaren inte anställer. Individen får sämre chanser att få ett jobb och får ingen fast inkomst varje månad. Individens ekonomi förblir svag vilket kan leda till ännu värre psykisk och fysisk ohälsa och det finns större chanser för individen att hamna i de kriminella kretsarna ännu en gång. Den ökande kriminaliteten bland ungdomar i området Rinkeby-Kista har en negativ påverkan i samhället. I området kan man se att ungdomar hamnar enkelt i kriminella kretsar och risken för att fler ungdomar blir vaneförbrytare och drar med sig flera och yngre ungdomar ökar automatiskt. Ökad ungdomsarbetslöshet leder till att fler ansöker om bidrag från staten. Ungdomar behöver ett sätt att kunna försörja sig själva när dem inte har en inkomst varje månad. Ökade ansökningar om bidrag är inte bra för staten eftersom dem får färre skatteintäkter och flera behöver bidrag.

En obalans skapas och staten kan behöva begränsa vissa kostnader för att kunna betala för bidragen vilket också kan leda till värre

Omständigheter. Därför finns det en chans att staten väljer att höja skatterna vilket leder till att arbetsvilligheten minskar drastiskt eftersom folket inte vill ge bort mer av sina pengar.

Skatterna i Sverige anses redan vara väldigt höga och en stor andel av befolkningen är emot att skatterna ska höjas ännu mer. Minskad arbetsvillighet leder till att en större andel av befolkningen väljer att jobba svart då dem får hela kostnaden av sin inkomst. Invånarna i Rinkeby-Kista har redan låga inkomster varje månad pga segregationen och att höja skatterna förvärrar omständigheterna för invånarna i området mer och detta kan leda till att fler arbetar svart i området. Svartarbete är inget bra för den som arbetar. Individen får ingen sjukersättning, får inget anställningsavtal och kan därför bli lurad på lönen. Det blir svårt att få lån av banken eftersom individen inte kan visa att han/hon har en regelbunden inkomst varje månad och individen kan även riskera att få betala böter eller även hamna i fängelse.

Sitav Alimoradi, 16 år

Den dolda rasismen på arbetsmarknad!

Jag är sjutton år idag och under mina 17 år har jag haft ett seriöst jobb, jag jobbade som sommarvikarie på Karolinska sjukhuset. Men jag fick jobbet berodde endast på att jag hade den turen att min moster jobbade där. För om jag inte hade tillgången till den kontakten skulle sannolikheten att de tittade på min ansökan vara låg. Det är en självklarhet att vem som helst inte blir anställd på ett sjukhus men om jag är en människa med ett svenskt efternamn är chansen större för mig att bli anställd än om jag har mitt persiska efternamn. Hur mycket samhället än försöker förneka det, väljer arbetsgivaren nästan alltid svenska människor förre invandrare på grund av den rasism logiken där de anser att svenskar kan jobba bättre än invandrare och hanterar allt bättre.

Elena Mehranfer, 17 år



Ungdomsarbetslöshet

i Rinkeby-Kista

Arbetslöshet är ett aktuellt problem som många ungdomar upplever. Ungdomsarbetslösheten har ökat på sistone och det beror på många anledningar där det varierar beroende på området.

Området som har valts att fokusera på är Rinkeby - Kista. Ungdomsarbetslösheten är betydligt lägre än arbetslösheten bland vuxna i detta område men i denna analys ska jag fokusera just på ungdomsarbetslösheten i området Rinkeby - Kista. Vad innebär det att vara en arbetslös person? Arbetslös i denna uppsats definieras som en person som är icke studerande på heltid, är utan arbete, kan ta ett arbete, aktivt söker efter ett jobb och avvaktar ett arbete som börjar om minst 3 månader. Statistiken för åldern 18 - 19, år 2015 visar att ungdomsarbetslösheten ligger på 2,7% och för åldern 20 -24 år ligger den på 4,9 %. Statistiken visar att år 2015 var ungdomsarbetslösheten betydligt lägre än år 2017 då statistiken visar för åldern mellan 18 - 19 år på 3,7 % och mellan 20 - 24 år ligger den på 5,7% .Här kan man se hur ungdomsarbetslösheten har ökat med ca 1% mellan 18 - 19 och 20 - 24 år under två år. Majoriteten av dem som är utrikes födda bosätter sig oftast i områden med billiga hyresrätter som Rinkeby - Kista, där majoriteten ej är många inrikes födda familjer med höga inkomster, med dessa ord kan man dra slutsatsen om att området Rinkeby - Kista är ett väldigt segregat område.

Vilka anser du är de viktigaste orsakerna till ungdomsarbetslösheten? Ett ämne många politiker diskuterar i nuläget är segregation, ett stort problem i områden som Rinkeby - Kista. Det påverkar inte bara invånarna i just det området men också hela samhället då alla blir påverkade

vilket leder till eventuella konsekvenser. I området Rinkeby - Kista kan vi se att det finns brist på utbildning då bara 35,4% har en gymnasial utbildning och 35,2% har en eftergymnasial utbildning år 2017 .

Det är viktigt att skolor satsar på sina elever och sprider ett positivt incitament till eleverna att fortsätta sina studier så att ungdomarna senare kan komma in på arbetsmarknaden. En av dem stora anledningarna till att många unga är arbetslösa i tidig ålder är för att många saknar utbildning, disciplin och erfarenhet. Erfarenhet får man endast om man arbetar och om man ska kunna arbeta bör man ha disciplin och en bra utbildning eftersom dagens arbetsmarknad är kunskapsintensiv. Konkurrensen ökar mycket och det är viktigt att unga har en bättre och bredare utbildning för att få bättre möjligheter till jobb.

Det kan därför bli svårt för unga lågutbildade att få ett bra jobb eftersom Sverige har en stor lärarbrist och de svaga socioekonomiska områden blir värst drabbade i landet. Detta leder till att de elever i grundskolan i Rinkeby - Kista blir drabbade som värst, då de ej får en behörig utbildning i grundskolan och fokus läggs inte på eleverna. Detta förblir ett problem eftersom det senare leder det till att elever inte väljer att fortsätta plugga vidare efter gymnasiet. De väljer inte heller att prestera i skolan eller att gå klart sin gymnasieutbildning eftersom det finns brist på utbildade lärare i skolorna. En annan orsak till ungdomsarbetslösheten är de höga ingångslönerna som inte är bra för oerfarna ungdomar som vill ta sig in på arbetsmarknaden.

När ingångslönerna är höga väljer hellre arbetsgivaren den som är mer erfaren och har bättre språkkunskaper o.s.v istället för den som har liten erfarenhet och dåliga språkkunskaper.

Tyvärr är det så att i segregerade områden har invånarna inte bra språkkunskaper då det inte har lagts ner fokus på att se till att utrikes födda invånare ska kunna lära sig behärska det svenska språket i tal och skrift.

Det blir svårare för unga att utveckla sitt språk. När ens omgivning har dåliga språkkunskaper blir det svårare för ungdomar med dåliga språkkunskaper att kunna utveckla sina kunskaper. Det blir då svårare att få ett jobb. Då vi ser att en arbetsgivare hellre väljer den med bättre språkkunskaper.

Ungdomsarbetslösheten påverkar inte bara på samhällsnivå och områdesnivå men även på individnivå. Studier av statistiska centralbyrån har visat att arbetslöshet kan leda till psykiska besvär för individen p.g.a att individen inte får tillgång till den sociala gemenskapen man upplever i arbetslivet vilket kan leda till ångest och depression men även också fysiska besvär. Sådana problem kan leda till att det blir svårare för individen att söka ett nytt jobb, man tappar "orken" och en arbetsgivare anställer inte folk med psykiska eller fysiska besvär.

Ekonomiska problem uppstår för individen och det kan leda till att individen behöver söka bidrag vilket inte är bra för individen eller staten.

 **Försättning på sidan 6**



170 år efter August Strindbergs födelse!**August Strindberg**

Johan August Strindberg föddes i Stockholm den 22 januari 1849. På fädernet tillhörde han en känd borgarfamilj med kulturella intressen. Hans far hade det nya yrket ångbåtskommissionär och var ansvarig för godstrafiken på Mälaren och Göta kanal. Modern däremot var en enkel men religiös värdshusflicka, vars pietistiska fromhet kom att påverka Strindberg under hela hans liv. Denne betonade gärna sin proletära härkomst genom modern och kallade sig Tjänstekvinnans son. August hade sju syskon. Såsom informator hos en förmögen läkarfamilj lärde den unge Strindberg på 1860-talet känna Stockholms intellektuella och konstnärliga elit. Själv prövade han på läkarstudier och därefter elevskolan på den Kungliga dramatiska teatern. 1867 inleder han studier vid Uppsala universitet. 1870 får han sitt första drama uppfört på den Kungliga teatern och året därpå ett kungligt stipendium för att fortsätta sina estetiska studier vid universitetet...

Ett halvt ark papper

Novellen Ett halvt ark papper publicerades i samlingen *Sagor*.

Denna postuma samlingsutgåva är från 1916 och därför är stavningen moderniserad (halvt i stället för halft). Det är den som använts som källa till rättelserna.

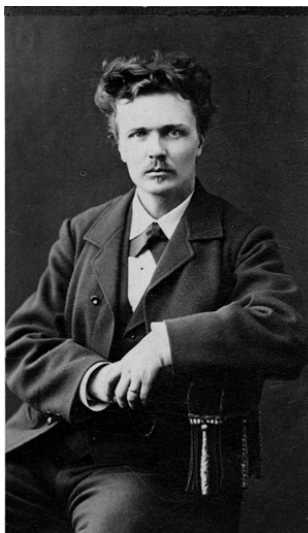
Ett halvt ark papper

Sista flyttningslässet hade gått; hyresgästen, en ung man med sorgflor på hatten, vandrade ännu en gång genom våningen för att se om han glömt något. -- Nej, han hade icke glömt något, absolut ingenting; och så gick han ut, i tamburen, fast besluten att icke mer tänka på det han upplevat i denna våning. Men se, i tamburen, invid telefonen, satt ett halvt ark papper fastnubbade; och det var fullskrivet med flera stilar, somt redigt med bläck, annat klottrat med blyerts eller rödpenna. Där stod det, hela denna vackra historia, som avspelats på den korta tiden av två år; allt han ville glömma stod där; ett stycke mänskoliv på ett halvt ark papper.

Han tog ner arket; det var sådant där solgult konceptpapper, som det lyser av. Han lade det på salskakelugnens kapp, och lutad över detsamma läste han. Först stod hennes namn: Alice, det vackraste namn han då visste, därför att det var hans fästmö. Och numret - 15 11. Det såg ut som ett psalmnummer i kyrkan. Därpå stod: Banken. Det var hans arbete, det heliga arbetet, som gav brödet, hemmet och makans grunden till existensen. Men det var överstruket! Han hade störtat, men han hade räddats över på en annan bank, dock efter en kort tid av mycken oro. Så kom det. Blomsterhandeln och hyrkusken. Det var förlovningen, då han hade fickan full av pengar.

Därpå: möbelhandlarn, tapetserarn: han sätter bo. Expressbyrån: de flytta in. Operans biljettkontor: 50 50. De äro nygifta och gå på Operan om söndagarne.

Deras bästa stunder då de själva sitta tysta, och råkas i skönhet och harmoni i sagolandet på andra sidan ridån.



Här följer ett mansnamn, som är överstruket. Det var en vän, som nått en viss höjd i samhället, men som icke kunde bära lyckan, utan föll, ohjälpligt, och måste resa långt bort. Så bräckligt är det!

Här synes något nytt ha inträtt i makarnes liv. Det står, med en fruntimmershand, och blyertspenna: "Frun". Vilken fru? - Jo, den med den stora kappan och det vänliga deltagande ansiktet, som kommer så tyst, och aldrig går genom salen, utan tar korridorvägen till sängkammaren. Under hennes namn står Doktor L.

För första gången dyker här upp namnet på en släkting. Det står "Mamma". Det är svärmodren, som diskret hållit sig undan för att icke störa de nygifta, men nu påkallas i nödens stund, och kommer med glädje, efter som hon behövs.

Här börjar ett stort klotter med blått och rött. Kommissionskontoret: jungfrun har flyttat, eller skall en ny anställas. Apoteket. Hm! Det mörknar! Mejeribolaget. Här rekvireras mjölk, tuberkelfri.

Kryddbon, slaktarn etc. Huset börjar skötas per telefon; då är husmodren icke på sin plats. Nej. Ty hon ligger till sängs.

Det som sedan följde kunde *han* icke läsa, ty det börjar skymma för hans ögon, som det måtte göra för den drunknande på havet, när han skall se igenom salt vatten. Men där stod: Begravningsbyrån. Det talar ju nog! -- En större och en mindre, underförstått: kista. Och i parentes var skrivet: av stoft.

Sedan stod där intet mer! Stoft slutade det med; och det gör det.

Men han tog solpapperet, kysste det och lade det i sin bröstficka.

På två minuter hade han genomlevat två år av sitt liv.

Han var icke böjd, när han gick ut; han bar tvärtom sitt huvud högt, som en lycklig och stolt människa, ty han kände att han dock ägt det skönaste. Hur många arma, som aldrig fått det!

Vald av: Sandra, 19 år